

پدری به شیوه فرزندپذیری (والبته مادری هم) یک مسیر فوق العاده سخت است؛ یک اثبات مداوم به همه



خرده روایت های فرزندپذیری از نگاه پدر

پدری از مسیر فرزند خواندگی

علیرضا شاطری

نویسنده

مرکز و با نگاه خشمناک به ما نگاه می کرد. بغلش که کردم استخوان های ظریفش زیر دستم حس جوجه های ترسیده را می داد. تا امضاها تمام شود بردمش توی حیاط با بالاترین صدایی که می شد گریه می کرد.

وقتی نشستیم توی ماشین هنوز با بلندترین صدایی که از گلویم کوچکش درمی آمد داشت هوار می کرد و اشک هایش مثل انیمه ها از دو طرف صورتش می پاشید. آخرین نگاه ها را که به در مرکز کرد ساکت شد، انگار ناامید شده باشد.

چند ساعت بعد توی هتل نشسته بود روی تخت، زل زده بود به تلویزیون و عمیق ترین بغضی که می شود تصور کرد را به سختی قورت می داد. کاپشن بعبی اش (این اسم را بعداً خودش روی آن کاپشن گذاشت) را تنش کردم، رفتیم به قدم زدن، دستش را گرفته بودم و پراز اضطراب بودیم. هم من از اینکه این بار را می توانم به دوشم بکشم یا نه، هم او که از محل امنش، خانه اش جدا شده بود.

انگشتش را گرفت بالا، اشاره کرد به توپ و اولین کلمه اش را گفت: توپ. خریدم برایش.

۶ ماه بعد از آن عملاً نه درست سرکار رفتیم، نه درست خوابیدیم، نه توانستیم با هم حرف بزنیم. همه چیز شده بود «او» که حالا باید احساس امنیت می کرد. شب ها تا ۴ و ۵ صبح گریه و زاری او بود و کلافگی ما.

اینها را گفتم برای همه آنهایی که گفتند نه چک زدید و نه چانه، بچه از آب و گل درآمده گرفتید. آنهایی که به همسرم کنایه زدند که حاملگی نکشیده مادر شدی، همه آنهایی که هر بار با کنایه و دعا گفتند «ان شاء الله بچه خودتون» و نفهمیدند این دختر، «بچه خودمان ترین» موجودی است که می توانیم بپروریم. پدری به شیوه فرزندپذیری (والبته مادری هم) یک مسیر فوق العاده سخت است؛ یک اثبات مداوم به همه. از خودش که بداند عزیزترین است، تا خودش که بدانی فرقی با پدرهای دیگر نداری، تا جامعه که بپذیرد تو یک آدم خیر نیستی، یک آدمی که به اقتضای غریزهات نیاز به «پدر بودن» داری و انتخاب کرده ای از این راه بروی.

وقتی از بهزیستی فرزنددار می شوی، مسیر شکل گرفتن رابطه عملاً از صفر شروع می شود؛ از آغاز بارداری، بعدش هم با ۱۸ ساعت خواب شبانه روزی کودک، با یک بچه دراز کشیده توی تخت، با اولین آقون و واقون ها ادامه پیدا می کند و تونوی این مسیر فرصت داری خودت را با آن موجود حوالی ۳ کیلوپی بی صدا تطبیق بدهی و بلا تشبیه بچه آدم وقتی بزرگ تر شد مثل داستان آن کنیز و گوساله ای که گاو شد، به ورنش، رفتارهایش، بازی هایش، شیطنت ها و بدقلقی هایش و... عادت کنی.

اما فرزندپذیری مخصوصاً وقتی بچه ای نوپا را به فرزند می گیری، مثل رفتن زیر باری است که تصویری از ورنش نداری. وقتی بچه به خانه اش می آید، اول چالش های عجیبی است که تصورش را هم نداشتی و حالا شانسه های ناآماده تو باید بارش را روی دوش بکشد.

شاید باورش سخت باشد که بدانی اولین باری که تصمیم گرفت با من دستشویی برود از ذوقم بغض کردم. از اینکه آنقدر اطمینانش جلب شده و برایش آدم امنی شده ام که من را برای شستنش انتخاب کرده است.

حالا صبح ها با صدای «بابا دوست دارم، حالا پاشو دیگه بسه خوابیدی» و قلقلک کف پایم از خواب بیدار می شوم و لای چشم هایم را که باز می کنم، صدای غش غش خنده از روی شیطنتش را می شنوم که می دود و از اتاق فرار می کند و صبح من می شود بهشتی که فرشته ای با قد یک مترواندی توپش پرمی زند و شلوغ پلوغش می کند.

نشسته بودیم توی ماشین جلو در خانه اش گفت حالا چرا از این راه؟ گفتم تا حالا دیدی یک خیابان مستقیم بروم؟ تا حالا دیدی مسیری راحت انتخاب کنم؟ گفت عقل نداری دیگر. گفتم ادعایی هم ندارم. گفت این اصلاً پدر شدن نیست، ما توی دین هم چنین چیزی نداریم. چشم هایم را براق کردم و برگشتم سمتش، گفتم بابا ترا از امیرالمؤمنین هم داریم؟ جرأت داری بگو نه تا... خندید گفت نه بابا ترا نداریم. گفتم امیرالمؤمنین هم پدر خوانده بود و یکی از پسرانش فرزند خوانده بود. گفت کدام؟ گفتم نخواندی که فرمود محمد پسر من است از پشت ابوبکر؟ پسر من یعنی من بابایش هستم. سکوت کرد و گفت: خیر است ان شاء الله و پیاده شد.

پدر خواندگی و پدر شدن (مثل مادر شدن) از راه فرزندپذیری اصلاً به آن خوشگلی فیلم ها نبود، اما ازدواج که کردیم حرفش شروع شد. ۸ سال ریزریز دانه اش توی دلم جوانه زد تا سبز شد.

سرکار بودم که زنگ زد و گفت: «علیرضا به دختر ۲ سال و ۸ ماهه بهمون معرفی شده باید بریم شیراز ببینیمش» آب توی گلویم خشک شد، چشم هایم سیاهی رفت، نشستم گوشه جدول روبه روی ساختمان. حرفم نمی آمد. گفت شنیدی؟ گفتم آره، باشه، حرف می زنیم.

از سختگیری ها و بدقلقی های بهزیستی اگر بگذرم، یک سالی از اولین دیدار ما گذشت و ۲۴ اسفندماه بود که رسیدیم شیراز، رفتیم دم مرکز ایستادیم، سینه صاف کردیم، سلفی اول را گرفتیم و رفتیم داخل.

تصورم این بود که دخترم با لبخند می آید بغلم و در نهایت خوشی و خرمی دست تکان می دهد برای خاله ها و راهی می شویم، اما واقعیت خیلی وقت ها از خیال ما زیر و تیزتر است. سفت بغل مادر بار بود



سرکار بودم که زنگ زد و گفت: «علیرضا بچه دختر ۲ سال و ۸ ماهه بهمون معرفی شده باید بریم شیراز ببینیمش» آب توی گلویم خشک شد، چشم هایم سیاهی رفت، نشستم گوشه جدول روبه روی ساختمان

